

کورى

ژوزه ساراماگو

مترجم: مجتبیٰ نظریبگی

برنده جایزه

نوبل ادبی

BLINDNESS

jose saramago

سرشناسه	: ژوزه ساراماگو
عنوان و نام‌پدیدآور	: کوری / نظریه‌ی، مجتبی
مشخصات نشر	: لید: ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۴۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۲-۰۵۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ۴۵ ت ۴/م ۶۵۴ FD
رده‌بندی دیویی	: ۱۲۵۸/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۵۶۹۸۷۵

نشر لیدا

نام کتاب : کوری
نویسنده : ژوزه ساراماگو
مترجم : مجتبی نظریه‌ی
چاپخانه : ندای ایران
لیتوگرافی : مینیاتور
چاپ : اول ۱۳۹۵
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
حروفچینی و صفحه‌آرا : زهرا شعبانی
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۲-۰۵۳-۴

آدرس : خ انقلاب - خ شهدای ژاندارمری - مابین خ دانشگاه و ابوریحان - پ ۴۶

تلفن : ۶۶۴۱۲۸۷۰ - ۶۶۴۱۸۸۱۹

همین که چراغ راهنمایی زرد شد، دو اتومبیل که جلوتر از بقیه‌ی اتومبیل‌ها بودند بر سرعت خود افزودند تا از تقاطع عبور کنند. بعد از آنکه چراغ قرمز شد، چراغ مخصوص عابران، سبز شد. عده‌ای از مردم که جلوی خط‌کشی منتظر ایستاده بودند از روی خط‌کشی سفید آسفالت سیاه عبور کرده و به آن طرف خیابان رفتند. راننده‌هایی که عجله داشتند کلاچ را زیر پا فشار می‌دادند و ماشین‌ها مثل اسب‌های وحشی که منتظر ضربه‌ی شلاق باشند، جلو و عقب می‌رفتند. عابران پیاده از عرض خیابان رد شده بودند؛ اما چراغ هنوز قرمز بود. بعضی‌ها معتقد بودند اگر این چند ثانیه تأخیر در سبز شدن چراغ را در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر ضرب می‌کردی، به یکی از عوامل راه‌بندان پی می‌بردی.

سرانجام چراغ سبز شد و ماشین‌ها با سرعت راه افتادند؛ ولی خیلی زود آشکار شد که همه‌ی آن‌ها سریع و چابک نیستند. یکی از ماشین‌هایی که در خط اول ایستاده بود، از جای خود تکان نمی‌خورد؛ انگار دچار مشکل شده بود، شاید پدال گاز در رفته بود، دنده جا نمی‌رفت، ترمز قفل کرده بود، برق ماشین دچار اشکال شده، یا خیلی ساده، بنزین تمام کرده بود.

عابرانی که پشت خط‌کشی جمع شده بودند، دیدند راننده‌ی ماشینی که خراب شده، از پشت شیشه دست‌هایش را تکان می‌دهد و ماشین‌های پشت سرش همین‌طور بوق می‌زنند. بالاخره چند راننده از ماشین خود پیاده شدند تا ماشین خراب شده را هل بدهند و آن را به کناری بکشند تا راه باز شود. البته در همان حال با خشم به پنجره‌های بسته‌ی ماشین خراب شده مشت می‌زدند. راننده از توی ماشین سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند و با دادوهوار چیزی می‌گفت. او دو سه کلمه را مرتب تکرار می‌کرد. بالاخره یک نفر در ماشین او را باز کرد و صدای راننده به‌طور واضح به گوش رسید که تکرار می‌کرد: «من کور شده‌ام.»

ولی به نظر نمی‌رسید کسی باور کرده باشد؛ چون چشم‌های راننده سالم به نظر می‌رسیدند، مردمک آن‌ها برق می‌زد و سفیدی چشمانش مثل یک چینی سفید می‌درخشید. در این لحظه چند نفر کمکش کردند تا از ماشین پیاده شود. همین که از اتومبیل پایین آمد، با ناامیدی گفت: «من کور شده‌ام، من کور شده‌ام.» زنی گفت: «این چیزها گاهی پیش می‌آید؛ ولی خوب می‌شود؛ مطمئن باشید؛ گاهی به خاطر اعصاب است.» چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود. چند عابر کنجکاو دیگر به دور آن‌ها جمع شده بودند. راننده‌های ماشین‌های عقبی که نمی‌دانستند قضیه از چه قرار است، اعتراض می‌کردند و می‌گفتند هر چیزی هم شده باشد، این همه جنجال و هیاهو ندارد. ممکن است یک تصادف معمولی باشد، یا یک چراغ راهنما شکسته باشد. یک نفر فریاد زد: «پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از وسط خیابان کنار بزنید.» مرد کور همچنان التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم یک نفر مرا به خانه‌ام برساند.» زنی که حدس می‌زد کوری او از اعصاب باشد، گفت: «باید آمبولانس خبر کنید و این مرد را به بیمارستان برسانید.» اما مرد کور نپذیرفت و گفت: «فقط یک نفر مرا تا جلوی در خانه‌ام ببرد. نزدیک همین جاست. بزرگترین خدمتی که می‌توانید به من بکنید همین است که مرا تا جلوی در خانه‌ام برسانید.»

یکی پرسید: «پس ماشین‌تان چه می‌شود؟» دیگری گفت: «سویچ روی ماشین است. آن را ببرید توی پیاده‌رو.» یکی گفت: «لازم نیست، من این مرد را با ماشینش به خانه‌اش می‌رسانم.» مرد کور حس کرد کسی زیر بازویش را گرفت. همان صدا گفت: «با من بیا.» چند نفر کمک کردند و مرد کور را کنار دست راننده نشانند و کمر بند ایمنی‌اش را بستند. هنوز گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «نمی‌توانم بینم، نمی‌توانم بینم.» مرد پرسید: «بگو بینم خانه‌ات کجاست؟» مرد کور با دست‌هایش چشمانش را مالید و گفت: «انگار در مه غلیظی گیر کرده‌ام یا در یک دریا شیر افتاده‌ام.» مرد گفت: «اما کوری که این جور نیست؛ می‌گویند کوری سیاه است.» مرد کور گفت: «ولی من همه چیز را سفید می‌بینم، شاید آن خانم راست می‌گفت، احتمال دارد از اعصابم باشد.»

مرد گفت: «اعصاب؟ امان از دست این اعصاب؛ وقتی به هم بریزد دیگر هیچ کاریش نمی‌شود کرد. حال بگو بیستم خانه‌ات کدام طرف است.» و ماشین را روشن کرد. مرد کور در حالی که به لکنث افتاده بود، نشانی خانه‌اش را به او گفت. سپس افزود: «نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.»

مرد جواب داد: «خواهش می‌کنم؛ حرفش را هم نزن. امروز نوبت شما بود، فردا هم نوبت من می‌شود. هیچ‌کس از قردای خودش خبر ندارد.»

مرد کور گفت: «حق با شماست. امروز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم، چه کسی فکرش را می‌کرد چنین بلایی سرم بیاید.»

همان‌طور که مرد کور گفته بود، خانه‌اش در همان نزدیکی بود؛ اما پیاده‌روها پر از ماشین بود و جا برای پارک نبود. به همین خاطر مجبور شدند ماشین را در یکی از کوچه‌های فرعی همان نزدیکی پارک کنند. کوچه کم‌عرض بود و مرد باید ماشین را به دیوار می‌چسباند. بنابراین مرد کور برای این‌که مجبور نشود خود را از این صندلی به آن صندلی کشانده و با زحمت از لابه‌لای دسته‌دنده و فرمان رد شود، پیش از پارک کردن از ماشین پیاده شد. وقتی در وسط کوچه تنها ایستاده بود، حس کرد زمین زیرپایش دارد سست می‌شود؛ سعی کرد بر ترس درونی‌اش غلبه کند. تا آمد دهانش را باز کند و کمک بخواهد، مرد با ملایمت زیر بازوی او را گرفت و گفت: آرام باش، من مراقبت هستم.»

آهسته به‌راه افتادند. مرد کور از ترس این‌که مبادا زمین بخورد، پاهایش را بر زمین می‌کشید.

پرسید: «کسی در خانه هست تا مواظب‌تان باشد؟» مرد کور جواب داد: «نمی‌دانم، فکر نکنم زخم از سر کار برگشته باشد. من امروز زودتر از روزهای دیگر دست از کار کشیدم و این بلا سرم آمد.» مرد گفت: «مطمئن باش چیز مهمی نیست. من که تا حالا نشنیده‌ام کسی همین‌طور یک‌دفعه کور بشود.»

به ورودی ساختمان رسیدند. دو زن همسایه به مرد آشنای هم‌محلی خود خیره شدند که مرد غریبه‌ای زیر بازویش را گرفته بود و او را راهنمایی می‌کرد؛ اما هیچ‌کدام به فکرشان نرسید که از او بپرسند چشم‌تان چه شده است؟ البته اگر هم می‌پرسیدند، مرد نمی‌توانست به آن‌ها جواب بدهد که انگار در دریایی از

شیر فرو رفته است. وقتی وارد ساختمان شدند، مرد کور گفت: «خیلی از شما ممنونم. باید مرا ببخشید که باعث زحمت تان شدم. دیگر از این جا به بعد، خودم می توانم بروم.»

مرد گفت: «تشکر لازم نیست. اجازه بده تو را تا بالا برسانم.» بعد با کمی سختی وارد آسانسور تنگ و باریک شدند. از مرد کور پرسید: «در طبقه چندم زندگی می کنید؟»

- طبقه سوم. واقعاً شرمنده‌ام.

- لازم نیست از من تشکر کنی، امروز نوبت توست.

- درست است، حق با شماست.

آسانسور ایستاد و هر دو بیرون آمدند. مرد گفت: «می خواهید کمک کنم در خانه تان را باز کنید؟»

- ممنونم. فکر می کنم بتوانم این کار را بکنم.

دسته کلید کوچکی را از جیبش درآورد. دندانه‌های کلیدها را یکی یکی لمس کرد و بعد گفت: «باید این یکی باشد.» سپس با نوک انگشتان دست چپش سوراخ کلید را پیدا کرد و کلید را در سوراخ انداخت.

- مثل این که این نیست. بگذار بعدی را امتحان کنم.

مرد گفت: «اجازه بده من امتحان کنم.» و دسته کلید را از او گرفت و بالاخره در گشوده شد. مرد با صدای بلند پرسید: «خانه هستی؟» کسی جواب نداد. گفت: «همان طور که پیش بینی می کردم؛ زخم هنوز از سرکار برنگشته است.» دست هایش را از هم باز کرد و کورمال در راهرو به راه افتاد. بعد مکثی کرد و به سمتی که فکر می کرد مرد باید در آنجا باشد چرخید و گفت: «با چه زبانی می توانم از شما تشکر کنم؟» مرد خیرخواه گفت: «لزومی به این کار نیست. وظیفه‌ام بود. می خواهی کمک کنم بنشینم و منتظر شوم تا همسرت به خانه برگردد؟»

مرد کور ناگهان از این همه مهر و محبت و دلسوزی او به شک افتاد. پیش خود اندیشید از کجا معلوم که نقشه نکشیده باشد دست و پای مرا ببندد و چیزی در دهانم بچپاند و بعد هم اسباب و اثاثیه خانه را جمع کند و ببرد؟

بنابراین گفت: «نه، به هیچ وجه لازم نیست. خواهش می‌کنم بیشتر از این خود را به زحمت نیندازید. من حالم خوب است. خدانگهدار.» ضمن آن که در را آهسته می‌بست، تکرار کرد: «ممنونم، ممنونم.»

با صدای پایین رفتن آسانسور مرد کور نفسی به راحتی کشید. هر چقدر به چشمانش فشار آورد تا چیزی را در اطراف خود ببیند فایده‌ای نداشت. سفیدی همه جا را فرا گرفته بود. می‌دانست که در خانه خودش است. بو، فضا و سکوت خانه را می‌شناخت. قادر بود تک‌تک اسباب و اثاثیه خانه را لمس کند و تشخیص دهد؛ اما در همان حال همه چیز در ابهامی گیج‌کننده در هم فرو می‌رفت. در کودکی، مثل خیلی از بچه‌های دیگر، ادای آدم‌های کور را درآورده بود و بعد از چند دقیقه بستن چشم، به این نتیجه رسیده بود که کوری چقدر وحشتناک است. در یک سفیدی مطلق غرق شده بود و این سفیدی به جای آنکه رنگ‌ها و اشیاء و اشخاص را در خود جذب کند، آن‌ها را می‌بلعید و به‌طور کامل نامریی می‌کرد.

وقتی مرد کور به سمت اتاق نشیمن رفت، با وجود آن که خیلی احتیاط می‌کرد و دستش را به دیوار می‌کشید؛ ولی پایش به گلدانی که بر روی زمین بود برخورد کرد و آن را واژگون کرد و شکست. یادش نمی‌آمد چنین گلدانی در آنجا بوده باشد، شاید زنش قبل از رفتن به سر کار آن را آنجا گذاشته بود. خم شد تا گلدان شکسته را کمی جمع و جور کند. آب گلدان کف اتاق ریخته بود. یواش یواش گل‌ها را جمع کرد؛ ولی در همین موقع تکه شیشه تیزی انگشتش را برید و درد آن، اشک کودکانه‌اش را از چشمانش سرازیر کرد. آپارتمان به تدریج داشت تاریک می‌شد، سفیدی کورش کرده بود. همان‌طور که گل‌ها را محکم در دستش گرفته بود، احساس می‌کرد از انگشتش خون می‌آید. دستمالش را از جیبش بیرون آورد و به هر سختی بود آن را دور انگشتش بست. بعد در حالی که تلوتلو می‌خورد و مواظب بود پایش به لب فرش گیر نکند، مبل و صندلی‌ها را دور زد و خودش را به کاناپه‌ای رساند که شب‌ها با همسرش روی آن می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند. روی آن نشست و گل‌ها را روی پاهایش گذاشت و بادقت دستمال را از دور انگشتش باز کرد. خون دستش کمی

چسبناک بود. با دست سالمش، با احتیاط خرده شیشه‌ای را که مثل خنجر کوچک و تیزی بود پیدا کرد و آن را با ناخن‌های انگشت سبابه و شست خود بیرون کشید. سپس دستمال را دوباره دور انگشت زخمی‌اش پیچید و این بار سفت‌تر کرد تا خونریزی‌اش بند بیاید. سپس در حالی که خسته و ضعیف شده بود، به پشتی کاناپه تکیه داد. و به زودی خوابش برد. خواب‌های آشفته‌ای دید و گیج و منگ بود. نفهمید چقدر در خواب بود که ناگهان صدایی او را از خواب بیدار کرد. کسی گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ این گل‌ها روی زانویت چه می‌کنند؟ چرا چشم‌هایت را بسته‌ای؟ خوابیده‌ای؟» زنش بود.

زن منتظر پاسخ او نماند. همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کرد، لکه‌های شکسته گلدان را از روی زمین جمع و کف زمین را خشک کرد. با خشم گفت: «حالا که گلدان را شکستی دست کم خودت هم آن را جمع می‌کردی.»

مرد حرفی نزد و پلک‌هایش را همان‌طور بسته نگه داشت. ناگهان فکری در سرش پیچید. اندیشید شاید اگر چشم‌هایش را باز کند، بتواند ببیند و بدین ترتیب شور امیدی در وجودش افتاد. در همین لحظه زن به او نزدیک شد و هنگامی که دستمال خونی را روی دستش دید، خشمش فروکش کرد. با حالت دلسوزانه‌ای گفت: «وای، زخمی شدی؟» بعد پانسمان را از روی دست او باز کرد. در این لحظه مرد با همه وجودش می‌خواست همسرش را که جلوی رویش روی زمین زانو زده بود، ببیند. با وجود آن‌که مطمئن بود او را نخواهد دید؛ اما چشمانش را باز کرد. زن لپخندی زد و گفت: «خب مثل این‌که آقای خواب‌آلود ما بالاخره بیدار شد.»

مرد گفت: «ببین ... من کور شده‌ام، نمی‌توانم ببینم.»

زن که دیگر صبر و تحملش را از دست داده بود، گفت: به هیچ وجه از این بازی‌های احمقانه خوشم نمی‌آید. شوخی کردن هم حدی دارد.»

مرد گفت: «نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست شوخی باشد؛ اما من به راستی

کور شده‌ام و نمی‌توانم هیچ کس و هیچ چیزی را ببینم.»

- خواهش می‌کنم مرا نترسان. به من نگاه کن، من اینجا جلوی نشسته‌ام.

چراغ هم روشن است.

- می دانم اینجایی. صدایت را می شنوم، می توانم لمست کنم، ولی من کور شده‌ام!

زن به گریه افتاد. او را بغل کرد و با التماس گفت: «نه، بگو که دروغ می گویی.»

گل‌ها روی زمین پخش شده و دستمال خون‌آلود بر زمین افتاده بود. دوباره از انگشت زخمی مرد خون جاری شده بود. زیر لب زمزمه کرد: «اما به جای این که دنیا برایم سیاه شده باشد، همه چیز را سفید می بینم.» و با تلخی پوزخندی زد. زن در کنارش نشست، او را در آغوش فشرد، پیشانی و صورت و چشمان مرد را بوسید و گفت: «مطمئن باش خوب می شوی، تو که هیچ نوع بیماری نداشتی. بگو بینم چه اتفاقی افتاد؟ کی این طور شد؟ کجا؟ نه... الان نگو، صبر کن، اول باید برویم پیش یک چشم‌پزشک. دکتر چشم‌پزشک آشنا سراغ داری؟ او، نه. ما که هیچ کدام عینکی نبوده‌ایم که دکتر چشم‌پزشک بشناسیم. آهان! چطور است برویم بیمارستان؟»

- فکر نمی‌کنم اورژانس هیچ بیمارستانی بخش چشم‌پزشکی داشته باشد.
- درست است. اصلاً بهتر است از راهنمای تلفن پرسیم و از آن شماره تلفن یک دکتر را که مطبش همین نزدیکی خودمان باشد، بگیریم.
از جا برخاست و همان‌طور که به سمت تلفن می‌رفت، پرسید: «هیچ فرقی نکرده، هنوز جایی را نمی‌بینی؟»
مرد جواب داد: «نه، اصلاً.»

- حالا بگذار چراغ را خاموش کنم. حالا چی، چیزی می‌بینی؟
- نه، هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

- یعنی هیچی. فقط یک پرده سفید جلوی چشم‌هایم کشیده شده.

صدای ورق‌خوردن سریع کتابچه راهنمای تلفن را شنید. زنش فین‌فین می‌کرد تا جلوی جاری شدن اشکش را بگیرد. بالاخره یک دکتر پیدا کرد. زیر لب گفت: «این یکی باید خوب باشد. امیدوارم وقت داشته باشد.» شماره را گرفت. پرسید: «آنجا مطب است؟ دکتر هست؟ می‌تواند حرف بزند؟ موضوع خیلی اضطراری



نشر لیدا

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

